گفت‌وگو با میشل لوی، متفکر فرانسوی درباره نیکوس پولانزاس

پولانزاسی که می‌شناختمش

ترجمه: رحمان بوذری

ژانویه گذشته سمینار بین‌المللی بررسی آرای نیکوس پولانزاس در دانشگاه سوربن برگزار شد و میشل لوی نیز یکی از سخنرانان آن بود. لوی هفت سال همکار نیکوس پولانزاس در دانشگاه پاریس هشت بوده است. آنچه در ادامه می‌آید، گفت‌وگویی است که Contretemps در حاشیه همین سمینار با او درباره نحوه آشنایی با پولانزاس و ایده‌های او انجام داده است.

می‌توانید بگویید چطور نیکوس پولانزاس را ملاقات کردید؟

در دهه ۱۹۶۰ دوست برزیلی من امیر سادر - که تا همین امروز یکی از مهم‌ترین مارکسیست‌های آمریکای لاتین است - در فرانسه در تبعید به سر می‌برد[1]. بعد از اینکه من هم در سال ۱۹۶۹ به فرانسه رفتم یک روز امیر را دیدم و او گفت: «من باید بروم شیلی، تو می‌توانی جای مرا به‌عنوان دستیار نیکوس پولانزاس در دانشگاه ونسان بگیری؟» (این قضیه مال چندماه پیش از به قدرت‌رسیدن اتحاد مردمی چپ‌گرای سالوادور آلنده در ۱۹۷۰ بود). من هم گفتم «البته که می‌توانم...». آن وقت بود که او مرا به نیکوس معرفی کرد و او هم با این قضیه موافقت کرد.

آن زمان نیکوس هیچ‌چیز درباره پیشینه نظری و سیاسی من نمی‌دانست. دلیلی هم نداشت نگران باشد چون امیر ضمانت مرا کرده بود. ولی هرکدام از ما به نحله کاملا متفاوتی از مارکسیسم تعلق داشتیم: او آلتوسری بود و من لوکاچی، او یک‌جورهایی مائوئیست بود و به کمونیسم اروپایی اعتقاد داشت و من تروتسکیست. با این‌حال، به‌طرز حیرت‌آوری با هم کنار آمدیم. سالیان سال کلاس‌هایی را درباره بین‌الملل سوم، مسئله ملت، نظریه دولت، لنین، گرامشی و... ترتیب دادیم و از همان آغاز تصمیم گرفتیم کلاس‌ها را با هم اداره کنیم. دانشجویان عاشق این شیوه بودند، چون هریک از مضامین مذکور را از دو منظر متفاوت می‌شنیدند.

نیکوس پولانزاس چه‌جور آدمی بود؟

آدم گرمی بود، از آن شخصیت‌هایی که در کشورهای حوزه مدیترانه پیدا می‌شود، درست همان تصوری که از یونانی‌ها داریم... شوخ‌طبع بود و مرتب جوک می‌گفت. بخشنده بود، به‌خصوص با دانشجویانش که محبوبیت زیادی در میان آنها داشت. کلاس‌های ما تا دم در پر بود و صدها دانشجو در آن شرکت می‌کردند. نیکوس پولانزاس درست عکس فرقه‌گرایان بود- یک مارکسیست سرزنده و قبراق. وقتی به خودکشی او در ۱۹۷۹ فکر می‌کنیم، ممکن است این تصور ایجاد شود که شخصیتی گرفته داشت، ولی این‌طور نبود.

حوالی سال ۱۹۷۴ از او خواستم یکی از اعضای جلسه دفاعیه رساله دکترای من درباره لوکاچ باشد. خیلی از من حمایت کرد، ولی هیچ‌وقت یادم نمی‌رود که سر جلسه چه گفت: «میشل، چه کاری است که آدم تیزبینی مثل تو وقتش را سر لوکاچ تلف کند؟» از نظر او، لوکاچ یک چپ افراطی تحمل‌نکردنی بود... .

من به سهم خودم کتاب‌های پولانزاس را خیلی جذاب می‌یافتم و البته می‌خواندم‌شان، ولی او به‌نظرم زیادی آلتوسری و زیادی ساختارگرا بود. این اواخر دیدگاه‌هایمان به‌هم نزدیک‌تر شده بود، چون در کتاب‌های آخرش ساختارگرایی اولیه او جای خود را به برخوردی سیاسی‌تر با مسئله طبقات اجتماعی و دولت داد.

آیا این فرصت را داشتید که بیرون از کلاس‌ها با هم بحث و مناقشه داشته باشید؟

بله، یک‌بار یادم می‌آید در اواسط دهه ۱۹۷۰ رفقایمان در مجله «نیولفت ریویو» ما را به نشستی در لندن دعوت کردند. نیکوس باید استدلال‌هایی را ارائه می‌کرد که در کتاب عظیم آخرش «دولت، قدرت، سوسیالیسم» پیش کشیده و بخش مشهور نتیجه‌گیری آن را انتشارات نیولفت ریویو منتشر کرده بود با عنوان «راه دموکراتیک به‌سوی سوسیالیسم».

گذشته از همه اینها، یادم هست می‌گفتم چیزی که به‌خصوص در این کتاب راهگشاست، نحوه‌ای است که نیکوس تفکر رزا لوکزمبورگ را عرضه می‌کند. من به سهم خودم همواره طرفدار لوکزمبورگ بوده‌ام. نکته‌ای که رزا می‌گفت - و نیکوس از او برگرفت و آن را پیش برد - این بود که در فرایند انقلابی هم به دموکراسی نمایندگی و هم به دموکراسی مستقیم نیاز داریم. به نظرم این عقیده هنوز هم مهم است.

نظرتان راجع‌به موضع سیاسی او و نحوه بسط آن چیست؟

راستش محال بود سیاست نیکوس را در دسته‌بندی خاصی جای داد. او عضوی از حزب کمونیست یونان (شاخه داخلی) بود - جزو انشعاب قائل به کمونیسم اروپایی در جنبش کمونیستی که در زمان بهار پراگ از مسکو برید. به‌طور گذرا اشاره کنم که حزب کمونیست یونان (شاخه داخلی) بخشی از سنت‌هایی است که زیربنای سیریزا حزب چپ‌گرای رادیکال یونان را تشکیل می‌دهند. به این معنا نیکوس آشکارا کمونیست بود ولی گاهی چیزهایی نشان می‌داد که به نظر من گرایش‌های «اصلاح‌طلبانه» می‌آمد. در سال ۱۹۷۴ دموکراسی یونان بار دیگر زیر سایه راست‌گرایان استقرار یافت که گرد کنستانتین کارامانلیس آمده بودند و حزب کمونیست یونان (شاخه داخلی) تصمیم گرفت با شعار «یا کارامانلیس یا تانک‌ها» از او حمایت کند - معنای آن این بود که کارامانلیس تنها بدیل دیکتاتوری است که خب، خیلی جای چون و چرا دارد... .

نیکوس دیکتاتوری کلنل‌ها را تجربه نکرده و پیش از آن زمان به پاریس آمده بود. ولی اوضاع یونان را به‌دقت دنبال می‌کرد و کتاب او درباره «بحران دیکتاتوری» (نیولفت بوک، ۱۹۷۶) حاوی بحثی مهم درباره یونان بود. من بحث‌های او را با برخی اعضای حزب پاسوک در فرانسه که شاگردان او بودند، یادم هست. او سخت منتقد این حزب بود و اگر به عقب برگردیم، کمترین چیزی که می‌توان گفت، این است که او در طیف راست جبهه چپ قرار داشت.

مع‌الوصف، نیکوس در ضمن - یقینا مثل خیلی‌های دیگر در آن دوره- با مائوئیسم و انقلاب فرهنگی چین هم‌دلی‌هایی داشت. بنابراین موضع سیاسی او منحصربه‌فرد بود.

اختلاف اصلی شما در آن سال‌ها چه بود؟

در همان بحثی که گفتم نیولفت ریویو برگزار کرد، من در دفاع از موضع کلاسیک لنینیستی استدلال کردم، مبنی بر اینکه هر فرایند انقلابی مستلزم تخریب دم‌ودستگاه دولت است. او در این قضیه محتاط‌تر بود و معتقد به اینکه، چون دولت بدنه‌ای مرکب است که از پیکارهای میان نیروهای مختلف اجتماعی منتج می‌شود، در جریان فرایند انقلابی برخی بخش‌های آن را می‌توان نگه داشت.

با پایان دیکتاتوری در یونان او به دید متفاوتی از پرسش دم‌ودستگاه دولتی و نحوه برخورد نیروهای انقلابی با این دم‌ودستگاه رسید. عوامل دیگری هم در عزیمت او از لنینیسم اولیه‌اش دخیل بودند. اتحاد چپ در فرانسه [ائتلاف انتخاباتی احزاب کمونیست و سوسیالیست و چپ‌های رادیکال که اولین دوره آن از ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۷ بود] متضمن برداشتی متفاوت از تبدیل و تبدل اجتماعی بود؛ برداشتی متفاوت از ایده «قدرت دوگانه» که در انقلاب روسیه ظاهر شد و لئون تروتسکی «در تاریخ انقلاب روسیه» به تحلیل آن پرداخت. اتحاد چپ در ضمن مستلزم رابطه متفاوتی با سوسیال‌دموکراسی، یعنی با حزب سوسیالیست، بود. تجربه انقلاب میخک ۱۹۷۴ در پرتغال[2] - و نیز تجربه آلنده در شیلی (۷۳-۱۹۷۰) - بر بسط نظرات نیکوس تأثیر گذاشت. بستر راهبردی اواخر دهه ۱۹۷۰ دیگر همان بستری نبود که بلافاصله بعد از می ۶۸ پا گرفت؛ دوره‌ای که به‌نظر می‌رسید موج انقلابی مقاومت‌سوزی چهارگوشه جهان را فرا گرفته بود... .

آیا شما آثار پولانزاس را درون لیگ کمونیست انقلابی[3] می‌خواندید که آن موقع عضوی از آن بودید؟ آیا عقاید او در گروه به بحث گذاشته می‌شد؟

دنیل بن‌سعید عقاید او را خیلی جدی می‌گرفت، در سایت نوشته‌های دنیل می‌توانید مقالات زیادی را پیدا کنید که به پولانزاس اختصاص دارد، یا مقالاتی که به‌طور عام‌تر با گرایش کمونیسم اروپایی به بحث و جدل می‌پردازد که نیکوس هم جزئی از آن بود. آنری وبر پیش از اینکه به حزب سوسیالیست بپیوندد، پولانزاس را خوانده بود و نشریه نظری متعلق به لیگ کمونیست انقلابی به نام «نقد کمونیستی» مصاحبه‌ای را منتشر کرد که وبر در ۱۹۷۷ با پولانزاس ترتیب داد. ولی فکر نکنم پولانزاس به‌طور گسترده در لیگ کمونیست و در حلقه‌های اکتیویستی آن خوانده می‌شد.

همکاری شما دو نفر در دانشگاه پاریس هشت تا نیمه دوم دهه ۷۰ ادامه داشت...

بله، درست است. هماهنگی لازم صورت نگرفت که من در پاریس هشت استاد رسمی شوم بنابراین در ۱۹۷۷ به مرکز ملی تحقیقات علمی (CNRS) رفتم. مسئولان دپارتمان جامعه‌شناسی دانشگاه نمی‌خواستند من دیگر درس بدهم و من هم از پاریس هشت رفتم و همکاری ما به پایان رسید. کمی بعد از آن هم نیکوس در ۱۹۷۹ خودکشی کرد.

در این‌باره چه نظری دارید؟ آیا خودکشی او ربطی به بستر سیاسی داشت؛ یعنی شکست سیاسی جنبش‌های انقلابی آن زمان؟

نیکوس بیش از یک‌سال افسرده بود. او در سال ۱۹۷۸ دست به کاری زد که خودش آن را تصادفی می‌خواند، ولی برخی از ما به فکر فرورفتیم که نکند تلاشی برای خودکشی بوده باشد. معتقد نیستم او احساس می‌کرده چپ همه‌چیز را از دست داده و از این‌رو به سهم خود نمی‌گویم خودکشی او ربطی به شکست سیاسی داشت. شکی نیست که اتحاد چپ (که در آن زمان توجهات او اصولا معطوف به آن بود) به بحران خورده بود، ولی این چیزی نیست که نتوان جبرانش کرد، تراژدی که نیست.دوست دیرینه نیکوس، کنستانتین تسوکالاس که دوست من هم هست در لحظه خودکشی با او بود. او می‌گوید نیکوس کتاب‌هایش را از پنجره بیرون انداخت و می‌گفت هرچه نوشته بدردنخور است و در کوشش‌های نظری‌اش ناکام بوده- و آن‌وقت خودش را از پنجره پرت کرد پایین. پس یقینا او حسی از ناکامی شخصی داشته. ولی کسی هرگز نمی‌داند چرا - این یک تراژدی توضیح‌ناپذیر است... .

در آن دوره اوضاع خاصی بر پاریس هشت حاکم بود، نه‌فقط مدرسان آن شاخه‌های گوناگون مارکسیسم را عرضه می‌کردند، بلکه متفکرانی همچون میشل فوکو، ژیل دلوز و ژان‌فرانسوا لیوتار در آن حضور داشتند. آیا شما دو نفر با این فضای گسترده‌تر فکری تعاملی داشتید؟

راستش نه. جدایی رشته‌های مختلف از پیش خیلی محکم و تثبیت‌شده بود، ما در دپارتمان جامعه‌شناسی بودیم و آنها در دپارتمان فلسفه. گهگاه افرادی را می‌دیدیم که از دپارتمان ما نبودند، مثل فرانسوا شتله که مسئولیت‌هایی در کل دانشگاه داشت. ولی بحث‌های نظری و سیاسی‌مان علی‌الاصول در دپارتمان جامعه‌شناسی صورت می‌گرفت، راستش بیشتر با دانشجویان نه دیگر همکاران‌مان. محیط بین‌المللی و مهیجی بود که دانشجویان آن از سرتاسر جهان می‌آمدند.مع‌الوصف، نیکوس فلاسفه و جامعه‌شناسان غیرمارکسیست را خیلی جدی می‌گرفت؛ چنان‌که از کتاب آخرش پیداست. برای مثال، ما درباره ماکس وبر تبادل‌نظر می‌کردیم که البته او دید انتقادی‌تری به وبر داشت تا من. او معتقد بود اصرار وبر بر اینکه خشونت - عبارت مشهور «انحصار خشونت مشروع» - معیار معرّف دولت است، اشتباه است. من با عصبانیت پاسخ می‌دادم که چون برای وبر نه انحصار خشونت، بلکه انحصار خشونت «مشروع» معرف دولت است بدین‌سان او مسأله مشروعیت را به شکلی بنیادین پیش می‌کشد.

آیا پولانزاس با شما درباره بحث‌های درونی حلقه آلتوسر هم صحبت کرد، مثلا بحث‌های او با بالیبار یا خود آلتوسر؟

نه، با من نه... همان‌طور که گفتم من به شاخه دیگری از مارکسیسم تعلق داشتم و تازه از آن هم بیشتر، مقالاتی نوشته بودم در نقد آلتوسر. بر حسب اتفاق، این مقالات را به او هم دادم بخواند. او به تلاش انتقادی من احترام گذاشت گرچه موافق آن نبود... .

آیا پولانزاس از بحث‌هایی که در کشورهای دیگر درباره کارهای او صورت می‌گرفت، خبر داشت و آنها را دنبال می‌کرد - به‌خصوص بحث‌های بیرون از اروپا؟

مسلما او چیزهایی را که در بریتانیا «چپ نو» درباره او می‌نوشت، دنبال می‌کرد. جا دارد در اینجا از دعوای نظری او با رالف میلیبند یاد کنم که لحظه مهمی بود از مناقشات مارکسیستی در باب ماهیت دولت سرمایه‌داری. در مورد جاهای دورتر ... فکر نکنم. با اینکه نوشته‌های او در آمریکای لاتین نفوذ زیادی داشت، این قاره جزو دغدغه‌های او نبود، البته به‌استثنای تجربه شیلی. با این‌حال، فرناندو کاردوسو که بعدها رئیس‌جمهور برزیل شد، چندین و چندمقاله‌اش را به نظرات پولانزاس اختصاص داد.نیکوس پیش از هرچیز در چارچوب اروپایی می‌اندیشید - از دید او شرایط تغییر اجتماعی را باید در بستر اروپا در نظر گرفت.

پولانزاس چه تأثیری روی کار خود شما داشت؟ شما دانشجوی لوسین گلدمن بودید- متفکری که در نقطه مقابل طیف مارکسیسمی قرار می‌گرفت که پولانزاس سر دیگر آن بود... .

تفکر اولیه پولانزاس پیش از آنکه آلتوسر را کشف کند، به گلدمن و سارتر نزدیک بود. از این‌جهت او چندان با چیزی که ارنست بلوخ «جریان‌های گرم» مارکسیسم می‌نامد، بیگانه نبود.در جریان کنفرانسی درباره پولانزاس که حدود ۱۰سال پیش در یونان برگزار شد، مقاله‌ای ارائه و در آن ادعا کردم تجربه «بودجه‌بندی مشارکتی» در پورتو الگره برزیل[4] مثالی است از ترکیب دموکراسی مستقیم و نمایندگی که نیکوس از آن حرف می‌زد. هنوز هم فکر می‌کنم همین‌طور است. اخیرا در کتاب جمع‌وجوری که با الیور بزانسینو درباره پیوند میان مارکسیسم و آنارشیسم نوشتم، به این نظر رجوع کرده‌ام. راستش فصلی در این کتاب هست که به نظریات آنارشیستی در باب دموکراسی مستقیم می‌پردازد؛ ما در آنجا نشان می‌دهیم که آنارشیست‌ها در عمل همواره از شکل‌های نمایندگی یا تفویض اختیارات استفاده کرده‌اند.

امروز در آمریکای لاتین ترکیبی از شکل‌های دموکراسی مستقیم و نمایندگی هست... .

تقریباً درست است - مخصوصاً در بولیوی همین‌طور است؛ جایی که نیروی جنبش‌های اجتماعی دولت مورالس را برانگیخت تا شکل‌هایی از دموکراسی توده‌ای را تثبیت کند. در این‌زمینه جالب است توجه کنیم امیر سادر که پیش‌تر به او اشاره کردم، دوست نزدیک آلوارو گارسیا لینرا، معاون رئیس‌جمهور بولیوی و نظریه‌پرداز اصلی حکومت، است. البته آمریکای لاتین کنونی خیلی متفاوت از وضعیتی است که نیکوس به آن می‌اندیشید: یعنی اروپا در پایان سه دهه رشد پس از جنگ دوم. ولی با این‌همه می‌توان گفت نوعی «میل ترکیبی» بین این تلاش‌های مختلف برای فهم و تغییر جهان در کار است... .

پی‌نوشت‌ها:

۱. امیر سادر جامعه‌شناس برزیلی (متولد ۱۹۴۳) وقتی در فرانسه در تبعید به سر می‌برد، از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۶۹ دستیار پولانزاس بود. او نویسنده کتاب‌های متعددی درباره برزیل و جوامع آمریکای لاتین است؛ از جمله «موج‌شکن جدید: راه‌های چپ‌گرایان آمریکای لاتین (ورسو، ۲۰۱۱).

۲. انقلاب میخک که نام اصلی آن انقلاب جمهوری است، در ۲۵ آوریل سال ۱۹۷۴ میلادی توسط افسران شورشی جوان در شهر لیسبون پرتغال شروع شد و با پایان‌دادن به حکومت دیکتاتوری که سالازار بنیان‌گذار آن بود، باعث به قدرت رسیدن ژنرال اسپینولا در این کشور شد. چون این انقلاب بدون خونریزی و آشوب انجام شد، در تاریخ پرتغال به نام انقلاب دموکراتیک مشهور است و چون مردم از سربازان با گل‌های میخک استقبال کردند، به انقلاب میخک مشهور شد.

۳. (LCR) حزب سیاسی تروتسکیست که شاخه فرانسوی بین‌الملل چهارم بود و در ۱۹۷۴ تأسیس شد.

۴. بودجه‌بندی مشارکتی برنامه‌ای بسیار مترقی است که مردم را در مدیریت شهری مشارکت می‌دهد و اولین‌بار در سال ۱۹۸۹ در شهر پورتو آلگره برزیل به‌کار گرفته شد. در آن زمان، این شهر با مشکلاتی همچون توزیع ناعادلانه درآمد، سطح پایین مشارکت عمومی، مدیریت ناکارآمد منابع شهری و عدم شفافیت در اقدامات دولت مواجه بود. این برنامه که توسط حزب کارگران معرفی شد، پیروزی آنها را در انتخابات شهرداری پورتوآلگره (همان شهری که بعدها به مقر اصلی نشست‌های تقابل با جهانی‌سازی تبدیل می‌شود) به دنبال داشت. این مدل نه‌تنها برای برنامه‌های مشابه در برزیل به کار گرفته شد، بلکه در مناطق دیگر همچون آمریکای لاتین، ایرلند، کانادا، اوگاندا، و آفریقای جنوبی منتشر شد و موفقیت این مدل در سطح بین‌المللی تایید شد. در پی این موفقیت، سازمان‌های بین‌المللی برای کاربرد این ابزار ترغیب شدند.

منبع: ورسو

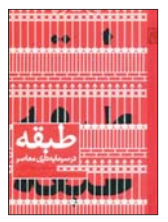

طبقه در سرمایه‌داری معاصر
نیکوس پولانزاس
ترجمه: حسن فشارکی
فرهاد مجلسی‌پور
ناشر: رخداد نو
چاپ اول: ۱۳۹۰

درباره

دولت؛ یک نزاع کهنه

نیکوس پولانزاس (۱۹۷۹-۱۹۳۶) متفکری یونانی- فرانسوی است که در دهه ۷۰ میلادی در کنار آلتوسر، یکی از مهم‌ترین نمایندگان مارکسیسم ساختارگرا به شمار می‌رفت. او که ابتدا لنینیست بود، به‌تدریج به کمونیسم اروپایی گروید و بیش از هرچیز با تحلیل‌های نظری‌اش درباره دولت شناخته می‌شود. به‌علاوه نمی‌توان از سهم او در پیشبرد تحلیل مارکسیستی درباره فاشیسم و طبقات اجتماعی در جهان معاصر چشم پوشید. اوایل انقلاب اثر مهمی از او با عنوان «فاشیسم و دیکتاتوری» به فارسی ترجمه شد (انتشارات آگاه) و چندسال پیش نیز «طبقه در سرمایه‌داری معاصر» (انتشارات رخداد نو).

در دهه ۷۰ میلادی، مناقشه مشهور پولانزاس با رالف میلیبند درباره ماهیت دولت، به یکی از مشهورترین بحث‌های مارکسیستی در این زمینه بدل شد که در آن میلیبند از الگوی ابزارانگارانه دولت در نظام سرمایه‌داری دفاع می‌کند، حال آنکه پولانزاس موضعی ساختارگرایانه می‌گیرد. مارکس، خود دو موضع نظری متفاوت نسبت‌به ماهیت دولت مدرن داشت: او در آثاری مانند «دیباچه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی» و «مانیفست کمونیسم»، معتقد است دولت ابزار و خدمتگزار طبقه مسلط و فاقد هرگونه استقلال عملی نسبت‌به آن است، ولی در آثاری مثل «هجدهم برومر» و «لویی بناپارت» از استقلال نسبی دولت سخن می‌گوید که به موجب آن در شرایط گذار و استثنایی، دولت به‌عنوان مجموعه‌ای از دستگاه‌های اداره پیچیده، از طبقه مسلط استقلال عملی نسبی می‌یابد.

میلیبند در کتاب «دولت در جامعه سرمایه‌داری»، معتقد است کارکرد دولت در خدمت منافع سرمایه‌داری است. او دو دلیل برای این امر می‌آورد:(۱) خاستگاه‌های اجتماعی اعضای دولت و (۲) پیوندهای شخصی و تأثیر متقابل میان اعضای دولت و نخبگان طبقه حاکم. پولانزاس در مقابل مدعی است دولت از لحاظ عینی یک موجودیت سرمایه‌دارانه است که در خدمت هیچ مقصودی نیست، جز حفظ وجه تولید سرمایه‌دارانه. علاوه‌براین، به اعتقاد او اگر اعضای طبقه حاکم همان افرادی هستند که دولت را اداره می‌کنند، این قضیه تصادفی بیش نیست: دولت در خدمت منافع سرمایه‌داری است، صرف‌نظر از اینکه چه کسی آن را اداره می‌کند. او در نقد خود می‌گوید: «رابطه میان طبقه بورژوا و دولت، رابطه‌ای عینی است، یعنی اگر کارکرد دولت در یک فرماسیون اجتماعی مشخص، با منافع طبقه حاکم منطبق می‌شود، دلیل آن خود نظام سرمایه‌داری است: مشارکت مستقیم اعضای طبقه حاکم در دم‌ودستگاه دولت نه علت، بلکه معلول است...»

میلیبند در مقابل در پاسخ به پولانزاس معتقد است موضع او هیچ‌جایی برای عاملیت باقی نمی‌گذارد و بیش‌ازحد بازدارنده است. دیدگاه او به افراد اجازه نمی‌دهد با اراده آزاد خود تصمیم بگیرند، بلکه برعکس تنها ساختار جامعه است که تصمیم‌های افراد را می‌سازد: «زیرا تأکید انحصاری او بر «روابط عینی» حاکی از این است که هر آنچه دولت، همیشه و در هر زمان، انجام می‌دهد بی‌کم‌وکاست با این روابط عینی تعیین می‌شود: به عبارت دیگر، محدودیت‌های ساختاری سیستم آن‌قدر الزام‌آور است که اداره‌کنندگان دولت را به مجریان و کارمندان سیاست‌هایی بدل می‌کند که سیستم بر آنها تحمیل می‌کند».

مباحثه پولانزاس و میلیبند در مورد دولت، صرف‌نظر از اهمیت نظری آن، جریان‌های مارکسیستی زمان خود را به دو گروه مخالفان و موافقان هر یک، تقسیم کرد و به مناقشات مهمی دامن زد.

بررسی

رؤیا تاریخ را جذاب می‌کند

طبق معیارهای فضانوردان یا نویسندگان داستان‌های علمی-تخیلی، مورخان افرادی کم‌جرأت و دست‌به‌عصا هستند که تنها فکر و ذکرشان یک گونه ضعیف، گونه بشر روی یک سیاره بسیار کوچک، سیاره زمین است. اما زمین استثنایی است؛ تا این لحظه جای دیگری را در کیهان نمی‌شناسیم که این‌همه اتفاق در آن رخ داده باشد و امروزه نیز در حال رخ دادن باشد. بر اساس معیارهای کهکشانی، تاریخ دنیا داستانی کوچک محسوب می‌شود، اما از نوع خوب آن. از این گذشته، بشر در قیاس با حیوانات نظر به بیرون دارد. دامنه دل‌نگرانی‌های انسان از کائنات می‌گذرد و فراتر از آن به جهان‌های نادیده‌ای می‌رسد که به طرزی زنده تجسم می‌یابد یا به نحوی اسرارآمیز آشکار می‌شود. نه فقط هرآنچه انجام می‌دهیم؛ بلکه هرچیزی که به ذهن ما خطور می‌کند، بخشی از تاریخ ماست. کتاب حجیم «تاریخ جهان» نوشته فیلیپ فرناندس آرمستو تلاشی است در همین راستا؛ تلاشی برای ارائه تاریخ علم و هنر، سرگرمی‌ها و فلسفه، افکار و رؤیاها. اساس اینها بی‌درنگ به گذشته بدل شده و می‌شود و دائم در حال رسیدن و تبدیل شدن به تاریخ است. اگرچه داستان کتاب «تاریخ جهان» داستان بشر است، هرگز نمی‌تواند صرفا امری انسانی باشد چون مفهوم نوع بشر به تنهایی معنای کاملی نمی‌دهد؛ چراکه ما نیز همراه دیگر حیوانات به بهترین نحو در محل سکونت‌مان بررسی می‌شویم. از این‌رو، نمی‌توانیم تاریخ خودمان را درک کنیم مگر در بافت زندگی‌مان.

کتاب «تاریخ جهان» دو داستان در هم‌تنیده است؛ داستان تعامل انسان‌ها با طبیعت و تعامل انسان‌ها با یکدیگر. داستانی محیط‌محور درباره بشر است که خود را از بقیه طبیعت دور می‌کند و به دنبال رابطه‌ای است که بتواند توازنی میان بهره‌برداری سازنده و ویرانکننده به وجود آورد. داستان فرهنگ محور درباره این است که چگونه فرهنگ‌های بشری به صورت دوجانبه تاثیرگذار و درعین‌حال متقابلا از یکدیگر متمایز شده‌اند. هر دو داستان هزاران سال ادامه داشته است. نمی‌دانیم که آیا این داستان‌ها به پیروزی می‌انجامد یا به مصیبت. البته نویسنده کتاب تاکید دارد این کتاب نمی‌خواهد تمام تاریخ دنیا را در یک کتاب بگنجاند، بلکه تاروپود این کتاب از تارهایی گزیده بافته شده است. خواننده در هر دور شاهد تنیده‌شدن این تارها خواهد بود که در طول داستان امتداد یافته است. ازاین‌رو، این کتاب می‌کوشد با اکولوژی تاریخی انسان‌محور - مضمون زیست‌محیطی - خوانندگان را به سوی مفاهیم یکسان بازگرداند: معاش، سرپناه، بیماری، انرژی، تکنولوژی و هنر. به این دلیل که در داستان جهانی تعامل بشر که مضمون فرهنگی دارد، مدام به شیوه‌هایی که مردم با هم ارتباط برقرار می‌کنند بازمی‌گردیم: تجارت، جنگ، امپریالیسم، زیارت، ردوبدل‌کردن هدایا، دیپلماسی، سفر و همچنین به چارچوب‌های اجتماعی آنها: حوزه‌های سیاسی و اقتصادی، گروه‌ها و دسته‌بندی‌های بشری، دولت‌ها و تمدن‌ها، جنسیت‌ها و نسل‌ها، طبقات و هویت گروه‌ها.

تاریخ آن اندازه که به طرح مسئله مربوط است، به توصیف یا روایت یا پاسخ‌گویی محدود نمی‌شود. از این‌رو، نویسنده کتاب اذعان دارد کسانی که این کتاب را می‌خوانند نباید انتظار داشته باشند واقعیت سرراست را بیاموزند یا دانش مسلمی کسب کنند. نویسنده مدعی است

تاریخ جهان
فیلیپه فرناندس آرمستو
ترجمه: شهربانو صارمی
ناشر: ققنوس
قیمت: ۶۸۰۰۰ تومان

هیجان تاریخ در پرسیدن سؤال مناسب است نه گرفتن پاسخ مناسب. در نظر آرمستو اغلب مواقع بیشترین چیزی که می‌توانیم بدان امیدوار باشیم، شناسایی مسائلی است که بحث‌برانگیزند. حتی درباره انواع صحیح سؤالاتی که باید پرسیده شود، توافقی میان مورخان وجود ندارد. براین‌اساس، او در فرایند تاریخ‌نگاری خود به طرح پرسش‌های فلسفی تمایل دارد: اینکه تاریخ چگونه رخ می‌دهد؟ چه چیزی موجب تغییر می‌شود؟ آیا این تغییرات تصادفی است یا تابع قوانین علمی؟ آیا نیروهای غیرشخصی‌ای که فراتر از کنترل انسانند، عواملی نظیر عوامل زیست‌محیطی و ... آن را تعیین می‌کنند؟ یا تغییر صرفا بیرونی‌کردن ایده‌هایی است که در ذهن بروز می‌کند و از طریق کنش انسان به جهان وارد می‌شود؟ و اگر این یک آمیزه است، توازن چیست؟

البته در کتاب «تاریخ جهان» منابع موجود موجب محدودشدن تخیلات نویسنده نشده است؛ چراکه در نظر آرمستو گاه اینها سرنخ‌هایی عینی از آن چیزی است که مردم واقعا انجام داده‌اند؛ ردپای سرگردانی‌های آنها، باقی‌مانده غذایی که می‌خورند، تکه‌هایی از تکنولوژی آنان، خرابه‌های به‌جامانده از خانه‌های‌شان، نشانه‌های بیماری در استخوان‌های‌شان. اما منابع معمولا آنچه را بوده به همانگونه که بوده، نشان نمی‌دهند؛ بلکه به گونه‌ای نشان می‌دهند که مردم می‌خواسته‌اند آن را در هنر و مصنوعات و نوشته‌های خود نشان دهند. ازاین‌رو، در نظر آرمستو کار مورخ این نیست که بگوید گذشته چگونه بوده؛ بلکه ترجیحا آن است که بگوید زندگی در این گذشته چه حال‌وهوایی داشته است، چون به زعم او، این همان چیزی است که شواهد می‌خواهند آشکار کنند.

این کتاب در ۳۰ فصل تنظیم شده است که می‌توان گزارشی بسیار مختصر از مسیر تاریخ‌نگاری آرمستو در این اثر ارائه داد. فصل اول با بحث درباره ایمو آغاز می‌شود؛ بوزینه معروف ژاپنی. فصل دوم به بررسی بقایای باستان‌شناسی یک ضیافت باستانی می‌پردازد تا مسائل اصلی فصل را مشخص کند و با مرور تاریخ این دوران در فصل‌های بعدی به بابل می‌پردازد. فصل ششم شامل بخش تازه‌ای درباره بنی‌اسرائیل و بررسی بیشتر آیین بودایی است. در فصل هفتم بحث بیشتری درباره روم شده است. فصل هشتم شامل بررسی کامل‌تر چین در دوران تانگ است. در فصل ۱۵ به عصر رنسانس بیشتر پرداخته شده است. در فصول بعدی بررسی اصلاحات پروتستان، انقلاب فرانسه، جنگ‌های ناپلئونی پیش کشیده شده. در ادامه، بحث‌های جدیدی درباره فمینیسم در مصر، ایالات متحده و همچنین تقلا برای آفریقای امروزی مطرح می‌شود. فصل بعدی شامل بحث تازه‌ای در مورد ناسیونالیسم و تشکیل دولت در آلمان، ایتالیا و ایالات متحده است و اما در فصل‌های آخر، نویسنده با طرح داستان دولورس خیمنس و نقش او در انقلاب مکزیک، می‌کوشد اطلاعات مهم دیگری درباره تاریخ قرن بیستم و دهه اول قرن بیست‌ویکم ارائه دهد. همچنین آرمستو در فصول آخر می‌کوشد تاریخ‌نگاری خود از تاریخ جهان را با مسائلی همچون تحولات سیاسی و اجتماعی، بحران‌های ملی و گرم‌شدن زمین به‌روز کند.